

بوسه‌ای بر خاک توس!

از: اسماعیل یگانگی

دست ما نبود. ریش و قیچی دست آژانسی بود که کار مسافرت ما را روبراه کرده بود. وقت کم بود و دیدنی‌های بسیار. سه هفته فرصت و یک ایران ایرانگردی... انتخاب محل، با امکان پیدا شدن «جا» در هواپیما هماهنگ می‌شد و چنین بود آغاز سفر ما به مشهد با پرواز شماره ۸۱۹ شرکت آسمان ساعت ۹/۵ صبح روز چهارشنبه ۱۲ دیماه ۷۵.

فاصله کوی ما تا فرودگاه مهرآباد- اگر پُل همیشه شلوغ «ستارخان» اجازه بدهد- کمتر از بیست دقیقه است. یک ساعت زودتر حرکت کردیم. در سه راهی شهرک آپادانا- مهرآباد راه بندان بود. به فاصله چهارصد - پانصد متر عملاً در تاکسی حبس شدیم. مدتی با راننده گپ زدیم که جوانی سؤدب بود و کم حرف. قبلاً کارمند اداره بود. ولی چون دخل و خرجش نمی‌خوانده خودش را «بازخریده» با قرض و قوله پیکانی دست و پا کرده و حالا در یک آژانس شبانه‌روزی کرایه اتومبیل کار می‌کند. ده- پانزده دقیقه سرمان را گرم کردیم. نیم ساعت بیشتر به پرواز نمانده بود. دلشوره‌ای مبهم به جانم چنگ انداخته بود: اگر پرواز را از دست بدهیم!؟

بی‌اختیار پیاده شدم و به سوی محل راه‌بندان به راه افتادم. دست چپ خیابان؛ سر پیچی که به در بزرگ غربی ترمینال آزادی راه دارد، یک اتوبوس و یک سواری مسافرکشی شاخ به شاخ شده بودند بدون این که شاخ‌شان به هم بند شود و خرابی به بار بیاورد. و این همه وقت‌کشی و اعصاب‌شکنی فقط ثمره کج و لَسجیازی دو راننده بود که هر دو، قیراق بودند و چهارشانه و یک‌دنده... جلوی اتوبوس با حروف درشت نوشته شده بود: "MY GOD"... و پشت سر اتوبوس نام «خانه سبز» چشم‌گیر بود. و تو نمی‌دانی که این «خانه» همان خانه سبز «ساریو بارگام یوسا» نویسنده پرونی است که سالها پیش در آن زندگی سه نسل را در گوشه دورافتاده جنگلی در کنار شهر ساحلی ییابانی «پیورا» به تصویر کشیده بود یا «خانه سبز» تلویزیون خودمان. به خیل انبوه تماشاگران

حاشیه خیابان- که اغلب از سرنشینان اتومبیل‌های در دام افتاده بودند- پیوستم. وقت کم بود و مسافران مجبوس بیقرار! تنها چاره کار و راهگشایی راه‌بندان، دعوت جماعت به یک میانجیگری دسته جمعی بود. همه دخالت کردیم و خوشبختانه راننده‌ها زود از خر شیطان پائین آمدند و به خرهای موتوری خود رکاب زدند. راه باز شد و غائله تمام! ده دقیقه بعد در ترمینال چهار فرودگاه مهرآباد بودیم. با عجله به سوی «کاتر» پرواز مشهد رفتیم. و دوش آب سرد بود که بر سرمان باز شد: پرواز مشهد یکساعت تأخیر دارد.

سالن پر از مسافر بود و صندلی خالی برای نشستن نبود. بالاخره ما هم- به قول آقای وزیر راه- جزو ۹/۲ میلیون نفر مسافری هستیم که به گفته مسئولان، هر سال توسط ناوگان هوایی کشور جابه‌جا می‌شوند. و طبق برنامه قرار است تا سال ۱۴۰۰ (۲۲) سال دیگر) این رقم به صد میلیون نفر برسد. ظاهراً در این آمارها، جای وقت‌های تلف شده مسافران سرگردان منظور نشده است.

مسافرها، هر یک سرگرمی خودشان را داشتند. بیشترشان ساکت و آرام بودند و در خود فرو رفته. یک خانم جوان به ستونی تکیه داده بود که بالای آن؛ تلویزیونی برنامه‌های شب پیش را پخش می‌کرد و عده‌ای هم وقت‌کشی می‌کردند. دو بچه قد و نیم قد دامن این مادر را چسبیده بودند و بهانه می‌گرفتند ولی او مراقب نوزادی بود که در بغل داشت. عده‌ای، بیشتر سالمند؛ در کنار دیوارها و پشت به ستونها چمپاتمه زده بودند و پیدا بود در زحمت هستند؛ عملاً با «آلبرگامو» هم‌صدائی می‌کردند که: «من سفر را بیشتر به چشم ریاضت می‌نگرم.»

بعضی از صندلی‌ها وسیله بار و بسته مسافرها اشغال شده بود و چنین بود که خیلی‌ها بی‌جا مانده بودند که بی‌قراری پیرها و بچه‌ها توجه برانگیز بود.

چادر و حجاب و خارجی‌ها...

ساعت ده و نیم صبح هواپیما از جا کند. دو هواپیمای دیگر هم بعد از ما، برای پرواز خیز برداشته بودند. همسفرهای ما، تقریباً همه چادری بودند.

یک‌دست چادر سیاه. چادرهایی سیاه با مقنعه. پیدا بود از نهادی، بنیادی یا اداره و سازمانی هستند که به سفری دسته جمعی می‌روند. برای ما، که در ردیف‌های آخر نشسته بودیم، چشم‌انداز چادرهای سیاه همسفرها از پس صندلی‌ها؛ منظره جالبی داشت. فقط چند خانم «مانتویی» و ما چهار- پنج نفر مرد، به چشم‌انداز این یکرنگی یک‌دست سالن هواپیما لطمه زده بودیم. دخترم کنار پنجره نشسته بود؛ و من وسط و کنار من یکی از آن خانم‌ها.

خانمی بود جوان و با صورتی گرد که در حصار سیاه لوزی شکلی که از پیشانی تا زیر چانه‌اش شباهت زده بود براننده‌تر می‌نمود.

نیم ساعت پرواز کردیم و تا مشهد یکساعت دیگر راه داشتیم. نمی‌شد همچنان با خواندن و نوشتن و در خود فرو رفتن وقت‌کشی کرد. با همسفر تازه‌ام هم سخن می‌شوم آن هم با تعریف ماجرای یاریابی «ژان دیولاقوا» و همسرش به حضور ناصرالدین‌شاه و در دل کردن او از دردسر سفر زن اروپایی به کشورهای مسلمان و جواب ناصرالدین‌شاه در مورد حضور زن ایرانی با چادر نماز در بولوارهای پاریس... با تمام صورتش می‌خندد و با خوشرویی خودش را معرفی می‌کند. معلوم می‌شود همسفرها، کارمندان هواپیمایی کشوری هستند که به مناسبت «روز مادر» برای زیارت و سیاحت یکروزه به مشهد اعزام می‌شوند. چه کار خوبی. از هماهنگی حجاب خانم‌ها می‌گوید و این که «چادر» در اغلب ادارات یک «لباس» اداری است که همه خانم‌ها باید در اداره بپوشند ولی در خارج از اداره، هر خانمی در انتخاب «حجاب» آزاد است و می‌افزاید: من «مانتویی» هستم. خانمی است خونگرم و صمیمی که وقتی احساس صمیمیت کند حرف‌های دلش را می‌گوید. صادقانه می‌گوید که کتاب‌خوان نیست و با ورزش هم میانه‌ای ندارد. از مشکلات «زن» بودن در دنیای مردسالار اسرور می‌گوید و از نگرانی‌های فردا، و من از زشت و زیبای روزگار می‌گویم که جزئی از زندگی هستند و باید با خوشبینی و عاقلانه با آنها کنار آمد. و به رسم یادبود، روی بسادداشتی این عبارت پندآموز را برایش نوشتم:

اجتماعی

«دیروز تاریخ است؛ فردا معاست، و امروز زندگی است.» یادداشت را در کیفش می‌گذارد و با دخترم سرگرم صحبت می‌شود.

تجلی گاه تمدن ایرانی و اسلامی

نیم ساعت از ظهر گذشته است که در فرودگاه مشهد در جمع دوستانی هستیم که از یک ساعت پیش در انتظار ما بودند تاخیر هواپیما مستقبلی را هم سرگردان

می‌کند. هوا لطیف است و بهاری و آفتاب دلچسپی بر بلندی‌های اطراف فرودگاه نورپاشی می‌کند. زمستان (سال ۷۵) در مشهد هم گم شده است و اگر چه این غیبت زمستان برای مسافران و زوّار خوشایند است، باعث نگرانی مشهدی‌هاست. به خطّه خراسان پا گذاشته‌ایم. سرزمین آفتاب خیزان. سرزمینی با دنیائی گفتنی از ایران و اسلام و تأثیرگذاریهای این دو بر یکدیگر... سرزمین زخم خورده از حملات غزها و ترکها و تازیان؛ و بدتر از آنها؛ مغولها. با آن ویرانی خراسان و کشتار یک میلیون و دویست هزار نفری در نیشابور. سرزمین عاشقان هشتمین امام شیعیان جهان؛ و مظهر مقاومتها، جنگیدن‌ها، بیگانه‌ستیزی‌ها و ایرانیخواهی‌ها و پیروزی‌ها و شکستها...

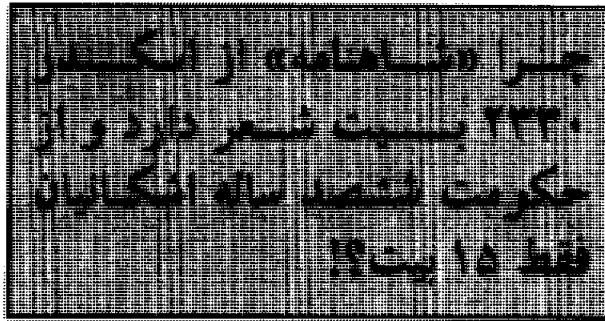
سرزمین ابومسلم، عمر بن لیث، خِیّام، خواجه نصیر و غزالی... و نامدارترین نامداران شعر حماسی جهان، فردوسی طوسی، خالق شاهنامه، کتاب‌های فارسی و به باوری، ملئی‌ترین و میهنی‌ترین و ایرانی‌ترین اثر ادب فارسی...

به سوی شهر می‌رویم. تپه ماهورها و ارتفاعات حاشیه شهر در چشم‌انداز آفتاب نیمه جان زمستان، بهار مشهد را به نمایش می‌گذارند.

شهرهای ایران هر یک خصوصیات خاص خود را دارند و مشهد؛ در این میان به عنوان تجلی‌گاه تمدن ایرانی و اسلامی و ویژگی منحصر بفردی دارد. که به شهادت تاریخ در هر زمانی، به اعتبار دیدگاهها و باورهای حاکمان زمان، بر یکی از این تجلی‌گاه‌ها، دوگانه نورافشانی ویژه‌ای شده است. و ما به دهندگان و پایه‌سازان بناهای فکری قدرتمندان حاکم نیز از این دریای ژرف، به دلخواه، خوشه چینی می‌کنند.

مشهد، به راستی تنها یک «شهادتگاه» نیست؛ یک شهر نیست. مرکز گویاترین تاریخ سرزمین ماست.

از خیابانهای زیبا و مُشجر و بلوارهای گسترده حاشیه شهر می‌گذریم. گرمی آفتاب نیمروزی در خیابانهای شهر احساس می‌شود. به هتل می‌رسیم. در طبقه پنجم هتل «هما» (احمدآباد) جا می‌گیریم و هنوز جا به جا نشده‌ایم که بالای آئینه دیواری حتمّام و دستشویی این آگهی با خط جلی توجّهام را جلب



می‌کند:

«میهمانان گرمی! به منظور ایجاد رفاه و آسایش جهت میهمانان عزیز، دو دستگاه توالت ایرانی در طبقه هتل تعبیه گردیده است. تا در صورت لزوم بتوانند از آنها که جنب در خروج اضطراری EXIT می‌باشد استفاده نمایند.» ظاهراً برای آسایش همه جور مسافر چاره‌اندیشی شده است.

ساعت شش بعد از ظهر در «لابی» هتل با دوستان قرار دیدار داریم. در سالن جای خوری چند خانم و آقا نشسته‌اند. خانمها مانتوهای شیک و خوش دوخت به تن دارند و آقایان خوش لباس هستند و کراواتی. عده‌ای هم روی ملبه‌های محوطه مقابل دفتر هتل نشسته‌اند. با همان سر و وضع. در انتظار دوستان، جایی مقابل در ورودی هتل پیدا می‌کنیم. و به تازه واردها چشم می‌دوزیم. زن و مرد و جوان؛ که کم هم نیستند؛ عموماً خوش لباس هستند و سلمانی رفته. و بعضی‌ها هم با دسته‌های گل در دست. گوشه دفتر یادداشت می‌نویسم: «مشهد چقدر خانم‌های شیک‌پوش دارد و آقایان کراواتی!» از پیشخدمت جوانی که برای ما جای آورده است از این همه جمعیت شیک‌پوش می‌پرسم. می‌گوید امشب، عروسی است و اینها میهمان‌ها هستند که زودتر آمده‌اند... از مخارج سالن جشن عروسی می‌پرسم لباسش را می‌پینچاند و ابروانش را بالا می‌دهد و سرمی‌جنباند. از ورودیه نفری ۵۰۰۰ تومانی هتل (هیلتون) و ورودیه ۷۰۰۰ تومانی «برج تهران» در عروسی‌ها خیر دارم. از بلندگوی هتل، متناوباً در مورد لزوم رعایت حجاب توسط خانمها یاد آوری‌هایی می‌شود. در سالن، سوسراها و پله‌ها، تابلوهایی چشم‌گیر در مورد حفظ حرمت حجاب خودنمایی می‌کند.

بهار مشهد و ستارخان تهران!

ساعت ۶/۵ بعد از ظهر با دوستان از هتل بیرون می‌آئیم، برای رفتن به حرم یک ساعت و نیم پیاده‌روی است و هیچکس با من همراه نمی‌شود. قرار بعدی را می‌گذاریم و از جمع جدا می‌شوم و به سمت «حرم»

براه می‌افتم. باد سردی که از دامنه کوههای مقابل دامن می‌کشد لذت پیاده‌روی عصرانه را دو چندان می‌کند. به اولین کتابفروشی نزدیکی هتل می‌روم. کتابفروشی جاویدان خرید. وارد می‌شوم. سوت و کور است. جوانی از «پستو» بیرون می‌آید. حال و احوالی است و صحبت از کسادی بازار و کتاب‌نخوانی جماعت بولدازها و بی‌بولی دانشجوها و جوانهایی که طالب کتاب هستند. و به پتیزافروشی همایگی‌اش اشاره می‌کند که همیشه مشتری دارد و فروش بکفته‌اش چند برابر فروش ماهانه کتابفروشی است.

چند دقیقه بعد به میدان تقی‌آباد می‌روم. نه چراغ راهنمایی دارد و نه مأمور راهنمایی... پیاده و سواره هر یک خر خودشان را می‌رانند. به یاد خط عابر پیاده خیابان دکتر فاطمی (مقابل وزارت کشور) می‌افتم و خطّ عابر خیابان مطهری که چون چراغ راهنما ندارند؛ عبور از آنها دل شیر می‌خواهد و زُفره بپر و سرعت یوزپلنگ! آن طرف چهارراه تابلوی یک کتابفروشی راهم را به آن سو می‌کشاید. به زحمت از لایبای اتومبیل‌ها، راه باز می‌کنم و با ترس و لرز خودم را به آن سوی میدان می‌رسانم. دو سه نفری کتابها را در قفسه‌ها و راننداز می‌کنند. کتاب «بازاری باید» را می‌خرم که برگزیده آثار شاعران معاصر جهان است و ابتکاش پانویسی در مورد شاعران هم داشت. و کتاب‌هایی از سرگذشت نویسندگان و شاعران بزرگ جهان (از نسل قلم-کهکشانی) کتاب زیر بغل وارد خیابان «بهار» می‌شوم که سخت توی ذوق می‌زند. نرده‌های دراز و ببقواره بموازی هم خطّ ویژه اتوبوسرانی را شکل می‌دهند و راه‌های باریکه‌ دو سوی آن. حوالانگه سواری‌های مسافرکش است با همان تاخت و تازهای مسافرکش‌های پایتخت... به یاد «ستارخان» افتادم و پل معروفش در غرب تهران که مظهر راه‌بندان است و اعصاب‌شکنی. اگر آن «سردار ملی» می‌دانست روزی نامش را بر چنین گذرگاه نفس‌گیر و بدخاطره‌ای می‌گذراند و هر دم و ساعت از رادیو از «ستارخان» و راه‌بندان نام می‌برد شاید هرگز علیه استبداد قیام نمی‌کرد و به مرکز لشکر نمی‌کشید! از خیابان «بهار» تا چهارراهی که به حرم راه کج می‌کند، سوار یکی از مسافرکش‌های محلی می‌شوم موقع پیاده شدن یک پنجاه تومانی می‌دهم و راننده، به جای یقیه پول، یک تکه کاغذ بدستم می‌دهد. و وقتی تعجب من را می‌بیند می‌گوید در این «خطّ» این «بن» میان مسافرها راننده‌ها حکم پول را دارد؟! چه می‌شود کرد!

قانون عرضه و تقاضاست و راه حلی معقول برای مشکل کمی پول خورد...

از چهارراه تا حرم، گنبد طلایی، راهنماست. خیابان حرم، هویت خاص خودش را کم و بیش حفظ کرده است. با همان دکانه‌های جمع و جور و عرضه جنس‌هایی زائرپسند.

در ورودی حرم، از مسجد گوهرشاد است و بردن هر نوع کیف و ساک و بار و بنه به داخل مسجد قددغن است. جلوی در ورودی، باجه‌های بازرسی بدنی زائران دایر است. این پست‌های بازرسی، بعد از

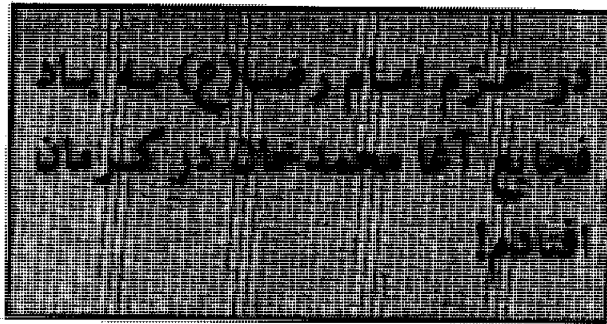
بمب‌گذاری در داخل حرم در چند سال پیش ایجاد گردید. یک تغییر چشم‌گیر در حرم؛ تقسیم حرم به دو بخش زنانه-مردانه است. و دیگر از آن سیل عظیم زائران که در دانه‌های موج دور حرم در طواف بودند خبری نیست. حرم؛ طبق معمول شلوغ است و زائران حتی برای دست‌کشی به ضریح از سر و کول هم بالا می‌روند. هر کس غرق در دنیای خویش خوششمن است و با باورها و اعتقادات و بینش‌های خود در این دنیای روحانی سیر می‌کند.

روبروی حرم؛ به دیواری که تلولوی چهلچراغ‌ها را در آینه‌های کارپهای کوچک خود جلوه داده است تکیه می‌دهم. روبروی من؛ خادمی چسبیده به در، ایستاده است. با گردنی کج و سری افتاده، زیر لب ذکر می‌خواند. گردگیر رنگیش را به سینه چسبانده است و بادست دیگر تسبیح می‌گرداند.

موج زائران تمامی ندارد. مشهد است و سالی ده-دوازده میلیون نفر زائر و مسافر... حال و هوای روحانی حرم، دلها را می‌لرزاند. با «مشهد» از کودکی آشنا بودم. که وقتی یک اهل محل به «زیارت» می‌رفت و در میان جمع مستقبلین و آوای «چاووش» خوان برمی‌گشت... با بچه‌های هم‌سن و سال خود سر در پی کاروان داشتیم. از همان وقتی که در روضه‌خوانی‌ها از بی‌کسی و غریبی «آقا، امام هشتم» ذهن ما انباشته می‌شد و چه سا، برای فرار از دروغ‌هایی که ممکن بود برای ما مشکل ایجاد کند از «امام» کمک می‌گرفتیم... با قسم‌هایی از «ضامن آهو» برای خستن از مهلکه...

گشتی می‌زنم. عده‌ای نماز می‌خوانند. بعضی‌ها کتاب دعائی پیش رو دارند، و برخی هم در خود فرو رفته‌اند و من به غریبی امام می‌اندیشم و دودی که در دنیای مهاجران ایرانی، هزاران همدرد دارد...

زمان درگذشت امام رضا را یادداشت می‌کنم ۲۰۲ یا ۲۰۳ ه. ق. یعنی ۱۲۱۴ سال پیش از این- می‌دانیم که پیش از درگذشت حضرت؛ هارون الرشید خلیفه عباسی برای سرکوب «رافع بن لیث»- جنگاور ضد عرب، به حراسان آمد و در «کرگان» بیمار شد و در «طوس» درگذشت. او را در دهکده سناباد- در قصر (باغ) حمیدین قطعه والی خراسان دفن کردند و به



امر مأمون، بر فراز مدفن او بقعه‌ای بنا گردید بنام «بقعه هارونی»... پس از درگذشت امام، او را در همین بقعه دفن کردند و از آن پس، به برکت خاص شیعیان و حکام و سلاطین مسلمان جهان روز به روز بر وسعت و آبادانی «شهادتگاه» افزوده شد تا به امروز رسید. به قول «مسیو فریزر»: «مشهد از زمان شاه طهماسب، که شیعه بسیار متعصبی بود، رو به آبادانی رفت» نادر، نیز پس از تاجگذاری (در ۱۷۳۶ م) مشهد را به پایتختی خود برگزید که طی پانزده سال سلطنت نادر به اوج شکوفائی و آبادانی خود رسیده بود. به نظر می‌رسد اولین کسی که روی تعصبات دینی، بقعه و حرم امام را برانداخت سبک‌تکین غزنوی بود. که سالها به همان حال خرابی بود تا سلطان محمود پسر ناصرالدین سبکتکین تجدید بنا کرد. غزاها نیز صدماتی به حرم وارد کردند و خرابی‌هایی را باعث شدند و سرانجام فتنه چنگیز بود و یورش تولی خان که سر تا سر خراسان را به ویرانی کشانیدند و از آن جمله مشهد و روضه رضویه را که این بار سلطان محمد خداپسند تجدید بنا کرد... و از آن پس، شاهان و حاکمان برای کسب فیض دنیوی و اخروی و ماندگار نام‌شان در گسترش و شکوه‌مندی حرم همت کردند. آخرین حادثه گفتنی از ماجرای حرم، سوای زلزله شدید عصر صفویه؛ به توب بستن حرم وسیله قشون روسیه نزاری بود در ۸۶ سال پیش از این که خود حدیث مفصلی است...

خادم در حرم، همچنان سرگرم تسبیح گردانی و ذکرگویی است. پنجاه و سه چهار ساله به نظر می‌رسد. با سلامی رشته افکارش را پاره می‌کنم. نگاه مهربانانه او فرصت گفتگوی کوتاهی را در آن حال و هوای خاص به من ارزانی می‌دارد. می‌گوید: هر هشت روز یک بار نوبت کشیک من است و افتخار خادمی، در خاندان ما موروثی است. توضیح بیشتری می‌خواهم. تسبیح‌اش را به ساعد دست چپش گیر می‌دهد و می‌افزاید: خدام این جا دو دسته هستند یک دسته مثل من رسمی هستند؛ که تعدادشان کم است؛ بقیه غیررسمی هستند. فرق ما با آنها در این است که ما سالی سه خوراک‌گندم موجب می‌گیریم تقریباً همان

اندازه‌ای که اجداد ما صد و سی چهل سال پیش می‌گرفتند. ضمناً هر سه سال یک‌دست لباس هم می‌گیریم. (به اونیفورمش اشاره می‌کند) مهمتر از اینها، هر پُشت (نسل) ما دو قبر هم سهمیه دارد. مثلاً وقتی پدر و مادر من سهمیه نسل ما را گرفتند، تا نسل بعد کسی از خاندان ما به این فیض نمی‌رسد. خادم؛ مهندس حسینیان است. مهندس مکانیک و از کار و زندگی‌اش می‌گوید. نمی‌دانم چرا

بی‌اختیار به یاد سفر کرمان افتادم و آن جنایت وحشتناک آغا محمدخان در حق مردم آن دیار و ماجرای خادم شدن او در مشهد... که وقتی به مشهد سفر کرده بود (۱۲۱۰ ه. ق) از یک فرسخی پیاده به عتبه‌بوسی رفت و در ۲۱ روزی که در مشهد بود در عداد خدام آستانه خدمت می‌کرده و نادر شاه، که پس از فتح هند، یک قندیل طلای مینای مَرُصَع به عنوان «نذر هند» تقدیم کرد و یک قفل ضلای مَرُصَع به عنوان «نذر فتح ترکستان» و چه شاهان خونریز و حکام سفاک به قول بروتولت برشت «قاتل قابل ستایش ملت»^۲ ها، که سر بر آستانه امام گذاردند و برای روز جزا شفیع و خواهشگر طلبیدند... چند قدم باین‌تر، مرد میانه سالی جلوی نمازخانه ایستاده است با همان لباس مخصوص و گردگیر رنگینی بر دست. می‌گوید: مهندس تقوی هستم. خادم غیررسمی حرم. از خدام دیگری با خبر می‌شوم که هفته‌ای یکبار نوبت (کشیک) ۱۲ ساعته دارند. آدم‌هایی مثل دکتر تعبدی، دکتر خدابخشی، دکتر هاشمیان، دکتر پهلوان‌زاده، دکتر کاشانی، دکتر جعفرزاده و دکتر نیلغروشان که ساکن اصفهان است و هفته‌ای یکبار برای کشیک دادن به مشهد می‌رود. خدام دورم را می‌گیرند و یک خادم بازنشسته سعیدی‌نژاد-وقتی متوجه همراهان ما می‌شود یک بسته کوچک متبرک سی‌دهد. و دیگری خادمین نیز بسته‌های کوچک نان و نقل و نبات متبرک به ما هدیه می‌دهند. مهندس تقوی می‌گوید ما در آلمان و آمریکا شعبه داریم و دوستان ما در خارج سالی ده-دوازده میلیون تومان کمک می‌فرستند. به کفش کن می‌آئیم. دو مرد، با حوصله و مهربانی کفتشهای مسافران را جابه‌جا می‌کنند پکن، پور مختار، رئیس آموزش و پرورش است و دیگری- بهره‌مند- دبیر فرهنگ.

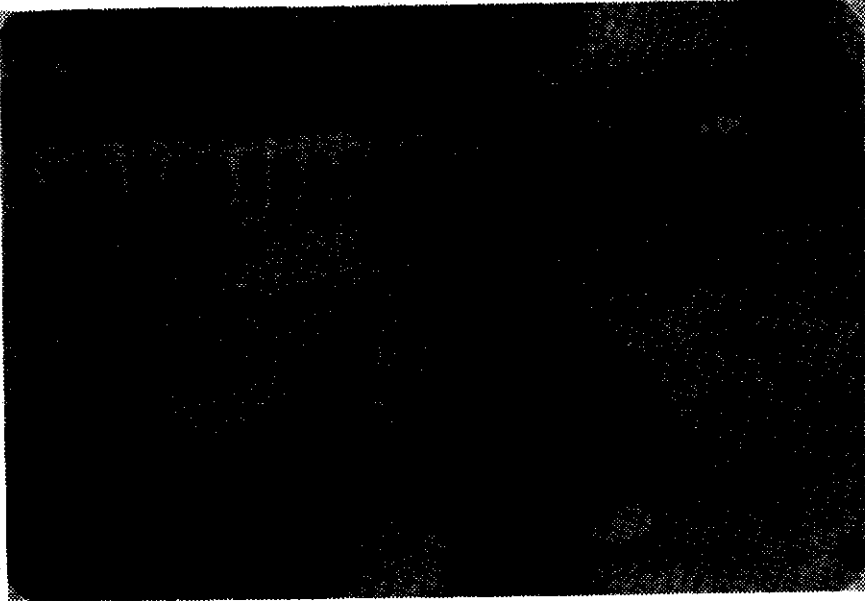
جلوی در خروجی خادم جوانی قدم می‌زند؛ کارمند بانک سپه است و سید اکبر موسویان نام دارد می‌گوید چون تعداد داوطلبان خادمی زیاد است سه سال در نوبت بود تا به این «مقام» رسید. از مسجد گوهرشاد بیرون می‌آیم. یاد سردی روزه می‌کشد شبیه بادهای تن‌سوز زمستان توجال. لبه کلاه را تا گوشها

پائین می‌کشم و دو سر شال گردن را زیر بلوز کپی می‌کنم. حال و حوصله پیاده‌روی دارم. رفت و آمد زائران همچنان ادامه دارد. سرکوجه «عیدگاه» یک اتومبیل مبارزه با مفاسد اجتماعی، نوجوان ده-دوازده ساله‌ای را در خود جا می‌دهد، اتهامش کش رفتن چند تومان پول یک زائر است. پسرک شدت از خود دفاع می‌کند ولی مأموران در تعقیب مسأله جدی هستند. طفلک کلاهبردار کوچولو! اگر اتهامش ثابت شود خیلی شانس دارد تا رقم‌های میلیاردی به جیب بزند.

به سوی توس...

غروب پرواز داریم و یک دنیا دیدنی‌های نادیده مشهد... صبح با دوستی، اصغر نوری، از آرامگاه نادر و قبر کلنل محمدتقی خان سپیان در محوطه آرامگاه؛ خواجه ربیع و «موزه» دیدن کردیم ولی فکر دیدار مجدد از مزار شریف حکیم طوس لحظه‌ای من را آرام نمی‌گذارد. آخرین باری که از مشهد، و آرامگاه فردوسی دیدن کرده بودم هیجده-نوزده سال پیش‌تر بود برای تهیه گزارشی از این سرزمین زیارت و سیاحت و ادب و مقاومت و مردانگی... (با یاد خیری از عکاس همراهم کیورث درمبخش) بعد از ناهار به بهانه‌ای از دوستان جدا می‌شوم و به اولین اتومبیل مسافرکشی که در برابرم ترمز می‌کند، سوار می‌شوم. پیکانی است قراضه و درب و داغان که معلوم نیست از کدام اوراق فروشی اجاره شده است! راننده، سرباز وظیفه است که وقت بیکاری، ماشین پدرش را به کار می‌کشد. دوستش را هم برای گپ زدن بغل دستش می‌نشانند.

می‌گویم می‌توانی پنج-شش فرسخ بروی و برگردی؟ با لهجه شیرین مشهدی می‌گوید: کوجا میری حاج آقا؟ می‌گویم به زیارت! با همان لحن کشدار می‌گوید: «تا حرم که راهی نیست حاج آقا» و وقتی می‌شنود که به طوس می‌روم، نگاهش را به چشمان دوستش می‌دوزد و هر دو یک زبان می‌پرسند: تا اون‌جا؟ چقدر می‌خواهی بدی حاج آقا؟ و لحظه‌ای بعد، از نزدیکترین بمب‌بازین راهی طوس می‌شویم. از دو سه خیابان می‌گذریم. به میدانی می‌رسیم که تندیس پر جبروت حکیم، قد برافراشته است که شاهنامه را زیر بغل دارد و با دستی دیگر به افق ناشناخته‌ای اشاره می‌کند. گیرائی نگاهش در فضا موج می‌زند. قلبم می‌لرزد. یک الف بچه بودیم که در راهروی مدرسه، و در آن فضای سیاسی خاص بعد از شهریور نیست، دستها را مشت می‌کردیم و با آهنگ خاصی فریاد می‌زدیم «چو ایران نباشد تن من میاد» و حالا، پس از پنجاه و چند سال دیگر بیت بیت این چکامه ایرانخواهی از زبان سراینده نامدارش بر جانت می‌نشیند:



گورستان زیارتگاه خواجه ربیع در مشهد. یک قاری، قرآن تلاوت می‌کند و دختر بچه‌ای سنگ قبر را شستو می‌دهد و هر دو چند تومانی از بازماندگان متوفی می‌گیرند... نکته در خور توجه در مورد این قبرستان آن است که متولیان آن زیرک تراز مسئولان شهرداری تهران بوده‌اند، زیرا قبل از آنکه در تهران، شهرداری با فروش فضا اقدام به کسب درآمدهای کلان کند، متولیان این قبرستان با فروش اعماق زمین راهی برای «استفاده بهینه از امکانات» ابداع کردند: قبرستان قدیمی با بولدورز تسطیح شد، سپس قبرهای سه طبقه و چهار طبقه بنا گردید، یعنی در مساحتی که قبلاً یک میت دفن می‌شد، سه میت را در مقبره‌ای سه اشکوبه همودی دفن کردند.

وقتی تیمور، شاهنامه را از روی قبرش برمی‌دارد و می‌کشاید:

چو شیران برفتند زین مرغزار
کند رویه لنگ اینجا شکار

این داستان هر پیشینه و بهانه‌ای که داشته باشد، در اصل دلنشین است و شوق برانگیز.

بی‌جهت نبود که دو بیست سال بعد از فردوسی، اتوری ایبوردی در مقایسه خود با استاد سخن گفته بود:

آفرین بر روان فردوسی
آن همایون نهاد و فرخنده
اونه استاد بود و ما شاگرد
او خداوند بود و ما بنده

و مورخ نامدار عرب، ابن اثیر، شاهنامه را «قرآن عجم» خوانده بود که ملک الشعراء بهار با عنایت به آن چه خوش سروده است:

آنچه کوروش کرد و دارا و آنچه زرتشت مهین
زنده گشت از همت فردوسی با آفرین
شاهنامه هست بی‌اغراق قرآن عجم
رتبه دانای طوسی رتبه پیغمبری

و صائب، با تواضع خاصی چنین سر بر آستانش می‌ساید:

تخم معنی کاشت فردوسی نظامی آب داد
کرد سعدی خرمنش من خوشه چینی می‌کنم

جهان پُر ز بدخواه و پُردشمن است

همه مرز ما جای اهریمن است

نه هنگام آرام و آسایش است

نه روز درنگ است و آرایش است

دریغ است ایران که ویران شود

کنام پلنگان و شیران شود

همه جای جنگی سواران بدی

نشستگه شهر یاران بودی

کنون، جای سختی و جای بلاست

نشستگه تیز چنگ ازدهاست

چو ایران نباشد تن من میاد

بر این بوم و پر، زنده یک تن میاد

چنین گفت مویده که مردن بنام

به از زنده، دشمن بر او شادکام

همه سر به سر تن به کشتن دهیم

از آن به که کشور به دشمن دهیم

از بولوار «شقاء» می‌گذریم. راننده و دوستش من را به حال خود رها کرده‌اند و آهسته با هم نجوا می‌کنند.

به روایت دیدار تیمور لنگ از آرامگاه فردوسی می‌اندیشم و آنچه که بر سبیل تحقیر بر زبان آورده بود:

سراز گور بردار و ایران بین

به دست دلیران توران زمین

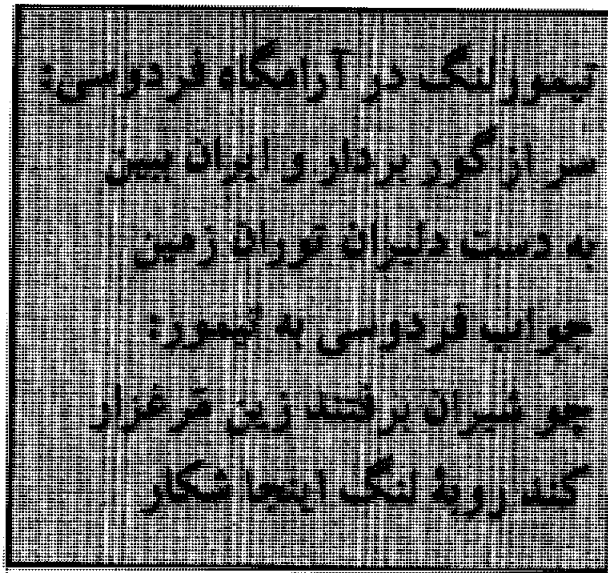
و جواب تفکر برانگیز و حکیمانه حکیم طوس،

همان «نظامی» که خود فردوسی را چنین ارج می‌نهد:

سخن گوی پیشینه دانای طوس

که آراست روی سخن چون عروس

زمان را کم کرده‌ام؛ چنان که خودم را.
نمی‌دانم بخوانم؛ بنویسم؛ بنالم، بگرم و یا
در لاک سکوت بخیزم، به قول «ادگار
الن یو»؛ «احساس عمی تحمل ناپذیر
روحم را تسخیر کرد. نوعی یخزدگی،
نسوعی احساس فرو رفتن، نوعی
دل‌گرفتگی» ولی آنچه سرانجام رویداد
شیار اشک شوقی بود بر گونه‌هایم به نشانه
دیداری دوباره از مزار بزرگوار که عجم
زنده کرده است با پارسی ماندگارش
چو عیسی من این مردگان را تمام
سراسر همه زنده کردم بنام



از سر برگرفت، به خاکش جبهه ساند و بر
زمینش بوسه زد...

جلوه عرش است این درگه کلاه از سربنه
وادی طور است اینجا آموزه از پایت بکن
مرقد استاد طوس است این، بخاکش
جبهه‌سای

مدفن فردوسی است این، بر زمینش بوسه
زن

از در سمت راست که وارد می‌شوی،
مجسمه حکیم چهره می‌نمایاند. با هیبتی
متفکر بر تخته سنگی نشسته و اوراق
شاهنامه را بر زانو خود دارد و غرق در
دنیای بیکران تفکر:

ز فردوسی اکنون سخن یادگیر
سخن‌های پاکیزه دلپذیر

کناره‌های استخر کوچکی که محسمه
را در میان دارد، درختچه‌های سبز با

زیبانی جلوه‌گری دارد در حاشیه پله‌های ورودی
آرامگاه، و در جای جای این بنا؛ دست‌های معجزه‌گر
هنرمندان نامدار وطن ما نقوشی جفاورانه از ایران
باستان بر دیوارها به نمایش گذارده‌اند. زواق‌هایی که
به آثار باقیمانده در تخت جمشید شباهت دارد و بر
فراز آن قوچ‌های افسانه‌ای... و آن نقش «فروهر» است؛
عصر هخامنشیان- با بالهای کشیده و این تک سبت
معروف شاهنامه:

بنام خداوند جان و خرد

کزین برتر اندیشه برنگذرد

و در سوننی دیگر، ورق دیگری از گنجینه
گنجینه‌های پارسی بر سنگ سپیدی نقش بسته است.
از سی سال خون دل خوردن و نقد جوانی دادن

حکیم طوس

بدین نامه بر عمرها بگذرد

بخواند هر آنکس که دارد خرد

بسی رنج بردم در این سال سی

عجم زنده کردم بدین پارسی

زمانم سر آورد و گفت و شنید

چو روز جوانی به پیری رسید

هر آنکس که دارد هوش و رأی و دین

پس از مرگ بر من کند آفرین

نمیرم از این پس که من زنده‌ام

که تخم سخن را پراکنده‌ام

و تعظیم پروفیسور شارل هاتری دو فوسکور
فرانسوی در بزرگداشت فردوسی از زنده بودن ابدی
حکیم طوس حکایت می‌کند:

«شاهنامه فردوسی تأملی عظیم است. این تأمل هم
در متن تاریخ گنجانده شده و هم در باره آن است. در باره
تاریخ جهان»^۲

چو بودم جوان برترم داشتی

به پیری مرا خوار بگذاشتی

به جای عنانم عصا داد سال

پراکنده شد مال و برگشت حال

نماندم نمک سود و هیزم نه جو

نه چیزی پدید است تا جو درو

و عزت و ثروت آخر عمری و یکتور هوگو که در

خاکسپاریش بیشتر از یک میلیون نفر در پیچ و خم

خیابانهای پارسی شرکت کرده بودند و شبی که

جنازه‌اش در زیر «طاق نصرت» به امانت گذاشته شده

بود هزاران نفر پارسی تا صبح به گردش طواف کردند

و چه با شکوه در «پاتنه‌تون»- مدفن بزرگان فرانسه- به

خاک سپردند. و از این سو، روایت دردناک ادیب

الممالک از مرگ حکیم طوس «... چون فردوسی را

وفات در رسید شیخ ابوالقاسم گرگانی که بزرگ عصر بود

به نماز جنازه او حاضر نگشت و گفت: فردوسی مرد عالم

و زاهد بود، ترک سیرت خود کرد و عمر در سخن بددیوان

و آتش پرستان صرف کرد، و بر چنین کسی نماز کردن

واجب نیست و نباید کرد»^۳

و بالاخره جنازه فردوسی را به قبرستان مسلمانان

راه ندادند و ناچار او را در باغ خودش دفن کردند. و

این «باز» همان ملک شخصی فردوسی است و آرامگاه

ابدی او. و دردنامه گران‌گوشی و پادرد شدید در آن

«سال سخت» شصت و سه سالگی:

دو گوش و دو پای من آه گرفت

تهی دستی و سال، نیرو گرفت

بیستم بدینگونه بدخواه دست

بنالم ز بخت بد و سال سخت

به آرامگاه رسیدیم. به قول استاد جلال همایی، به
«درگه جلوه عرش» پا نهادیم که در آستانش باید کلاه

و آوازه فردوسی در چین و ژاپن و شرق و غرب جهان...

از پله‌های سمت شمالی آرامگاه که پایین می‌روی، در اطراف دیوارها، نقش‌های برجسته‌ای از شاهان هخامنشی و ساسانی در صورتهای متنوع حکاکی شده است. داخل محوطه اصلی آرامگاه زیر شیشه‌ای که روی قبر قرار دارد چنین می‌خوانی:

«این مکان فرخنده آرامگاه استاد گویندگان فارسی زبان و سراینده داستانهای ایران؛ حکیم ابوالقاسم فردوسی است که سخنان اوزنده کننده کشور ایران و مزار او در دل مردم این سرزمین جاویدان است تاریخ تولد ۳۲۳ هجری - قمری وفات ۴۱۱ هجری - قمری»

به یاد مجسمه فردوسی در میدان «ویلا بورکزه» رُم می‌افتم و هدیه ارزنده شهرداری تهران به شهرداری رم (۱۳۳۷) و چه بجاست که شهرداری تهران در حال حاضر نیز چنین هدایای گران قدری به شهرداری‌های معتبر جهان نیاز کند.

دوس تاریخ...

بنای اولیه آرامگاه فردوسی چهار پنج سال طول کشید (۱۳۱۳ - ۱۳۰۷) نقشه‌اش را مسیو گدار و طاهرزاده بهزاد تهیه کرده بودند ارتفاع بنا ۱۸ متر است و در ۲۰ مهر ۱۳۱۳ به مناسبت هزارمین سال ولادت فردوسی با حضور گروهی از مستشرقین خارجی رسماً گشایش یافت که چگونگی آن بر جبهه کاخ آرامگاه روی سنگ و بخط نستعلیق جلی بخط مرحوم عماد الکتاب کنده کاری شده است. با این عبارت «از آنجا که اراده پاک اعلیحضرت اقدس شاهنشاه معظم...» که روزگار پادشاهیش دراز باد همواره بر بلند ساختن نام ایران و ایرانیان است، چون حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی بواسطه کتاب شاهنامه زبان و تاریخ و قومیت ایرانیان را زنده و پاینده نموده است... و بسالخواه... در این مکان روان تابناک فردوسی را شاد و جور و جفائی را که از طرف ابناء زمان درباره آن حکیم سخن پرور بکار رفته بود جبران فرمودند.» و صد البته که «آرزوی پادشاهی دراز مدت» برای رضا شاه بیشتر از هفت سال طول نکشید. تاریخ ورق خورد چنان که سلطنت ۳۷ ساله پسرش نیز به تاریخ پیوست. و این جبابه جانی‌های قدرتمندان و حاکمان روزگار درس عبرت آموز تاریخ است. در سال ۱۳۴۳ شمسی نیز تعمیرات اساسی و تغییرات بسیاری در آن به عمل آمد که قریب چهار سال طول کشید و حاصل آن یادبودی بود نقش بر دیوار به تاریخ ۱۰ اردیبهشت ۱۳۴۷...

و در بازدید این بار، اسامی دو پادشاه و یک ملکه پهلوی، از متن نوشته‌های دیوارها پاک شده که طبق

توضیح الصافی این خواست مردم انقلابی بود و به دست آنان انجام گرفت (نقل به مضمون)

اسکندر و اشکانیان در شاهنامه

جوانها، رانده و دوستش به داخل باغ آمدند و خودی نشان دادند و به نشانه وقت بازگشت. هنوز همه جای «باغ» را ندیده‌ام. با عجله سری به کتابخانه می‌زنم که به هیچوجه در خور شأن حکیم نیست. موزه هم همینطور. با عجله سراغ قبر مرحوم اخوان ثالث (م. امید) - هم- راه، ایام جوانی را می‌گیرم. نگهبانی با بی میلی محوطه پشت موزه را نشان می‌دهد. گمتم و گمشده. با سنگ قبری کوچک: «مهدی اخوان ثالث م. امید» ۱۳۶۹. و این روایت یک صاحب قلم خراسانی را معتبر می‌دانم که وقتی سال پیش از نگهبان آرامگاه در این باره پرسیده بود با همان لهجه مشهدی جواب شنید که «اینجه باغ شخصی فردوسی. نه قبرستون عمومی.» و هنوز راز جا دادن «امید» در آنجا، با همه حسن نیتی که بانیان آن داشتند بر من معلوم نیست.

از بقعه چهار ضلعی گنبددار- «بنای هارونیه» دیدن می‌کنم. که شکل ظاهری آن نشانی از معماری عصر ساسانی دارد. با هلالیه‌های متقارن و موزون همراه با چین و شکن‌های آجری مستند که همه نما را در برمی‌گیرد و چشم‌انداز دل‌انگیزی به بنا داده است. در بیرون بنا؛ و مقابل سر در باشکوه آن؛ سنگ قبر بزرگی قرار دارد که آرامگاه امام محمد غزالی فیلسوف و عارف مشهور است... نویسنده «مقاصد الفلاسفه» کتابی بر ضد فلاسفه اسلامی، و از تکفیرکنندگان خیمام...

دوستان منتظر هستند و پرواز نزدیک... با طوس وداع می‌کنم. شهری که روزگاری از مراکز بزرگ مدنیت ایران قدیم بود و مرکز شعر و ادب. شهری که به باور برخی از پژوهندگان به دست جمشید پیشدادی بنا گردید و با اقول سلطنت او نیز به ویرانی

رفت و آنگاه به دست «توس نوذر» سپهسالار ایرانی دوباره جان گرفت و امروز امانت‌دار خفته نامداری است که فریاد ایران‌خواهی و بیگانه ستیزی را با بانگی رسا در سراسر ایران طنین انداخت. حکیم ابوالقاسم حسن بن اسحق شرفشاه فردوسی.

در آخرین فرصتی که این نوشتار به مجله داده می‌شد. دوست گران‌قدر

صاحب قلمی بزرگوارانه از «تاریخ‌خوانی در آئینه تاریخ» ذکر خبری کرد و از سر مهر، کتاب قصه اسکندر و دارا را با مقالات محققانه مرحوم ذبیح بهروز برایم فرستاد که در آن به باور نویسنده کتاب، درباره جملیات مربوط به حمله اسکندر به ایران و تخت جمشید و پرسپولیس و نیز جادادن دو هزار و سیصد و سی بیت در شاهنامه درباره الکساندر (اسکندر) مطالب تأمل برانگیزی دارد. چرا که در شاهنامه درباره شاهنشاهی ششصد ساله اشکانیان فقط پانزده بیت آمده و با شگفتی از زبان فردوسی در این باره گفته شده:

چو کوتاه شد شاخ و هم بیخشان

نگوید جهان‌دیده تاریخشان؟

در آنها بجز نام نشینده‌ام

نه در نامه خسروان دیده‌ام؟

که به اعتقاد نویسنده، این مقدمه چینی‌ها برای حذف تاریخ شش قرن اشکانیان بوده است. با سپاس از این دوست صاحب قلم امید دارم در فرصت مناسب مجال سخن از این مقوله بحث برانگیز باشد و مسلماً نظر صاحب نظران در این زمینه برای همه ایران دوستان مفتنم خواهد بود.

پانویس‌ها

۱- مسافر تهران- وینا سکویل وست ص ۱۹۴

۲- برتولد برشت، با آن که کمونیست بود، در اوج اقتدار استالین از او به نام «قاتل قابل ستایش ملت» نام می‌برد. برشت. مارتین اسلین نسل قلم ص ۱۰

۳- آسپای هفت سنگ- دکتر باستانی پاریزی- ص ۱۳

۴- «تن پهلوان و روان خردمند» مجموعه جالبی است از سخنرانی‌ها در بزرگداشت فردوسی که به دعوت یونسکو در پاریس برگزار شده بود (۱۹۹۰) و به همت شاهرخ مشکوب منتشر شد.



برای پیشرفت فرزندانمان هدفمند هزینه کنیم

مدرسه راهنمایی غیرانتفاعی دخترانه

خور ایمان

ثبت‌نام از دانش‌آموزان ممتاز را آغاز کرده است.

خیابان ستارخان، پشت برق آستوم، خیابان

آب، مقابل مسجد شهدا، خیابان اروند، قم

تلفن: ۸۲۰۸۲۸۵

اجتماعی